

۲۴ ساعت در خواب و بیداری



صمد بهرنگی

تاریخ و ادبیات انقلابی کودکان

۲۴ ساعت در خواب و بیداری

خواننده‌ی عزیز، قصه‌ی «خواب و بیداری» را به خاطر این ننوشته‌ام که برای تو سرمشقی باشد. قصدم این است که بچه‌های هموطن خود را بهتر بشناسی و فکر کنی که چاره‌ی درد آن‌ها چیست؟

اگر بخواهم همه‌ی آنچه را که در تهران بر سرم آمد بنویسم چند کتاب می‌شود و شاید هم همه را خسته کند. از این رو فقط بیست و چهار ساعت آخر را شرح می‌دهم که فکر می‌کنم خسته کننده هم نباشد. البته ناچارم این را هم بگویم که چطور شد من و پدرم به تهران آمدیم:

چند ماهی بود که پدرم بیکار بود. عاقبت مادرم و خواهرم و برادری‌ها را در شهر خودمان گذاشت و دست من را گرفت و آمدیم به تهران. چند نفر از آشنایان و همشهری‌ها قبلاً به تهران آمده بودند و توانسته بودند کار پیدا کنند. ما هم به هوای آن‌ها آمدیم. مثلاً یکی از آشنایان دکه‌ی یخ فروشی داشت. یکی دیگر رخت و لباس کهنه خرید و فروش می‌کرد. یکی دیگر پرتقال فروش بود. پدر من هم یک چرخ دستی گیر آورد و دست فروش شد. پیاز و سیب زمینی و خیار و اینجور چیزها دوره می‌گرداند.

یک لقمه نان خودمان می‌خوردیم و یک لقمه هم می‌فرستادیم پیش مادرم. من هم گاهی همراه پدرم دوره می‌گشتم و گاهی تنها توی خیابان‌ها پرسه می‌زدم و فقط شب‌ها پیش پدرم بر می‌گشتم. گاهی هم آدامس بسته یک قران یا فال حافظ و این‌ها می‌فروختم.

حالا بیاییم بر سر اصل مطلب:

آن شب من بودم، قاسم بود، پسر زیور بلیت فروش بود، احمد حسین بود و دو تای دیگر بودند که یک ساعت پیش روی سکوی بانک با ما دوست شده بودند.

ما چهار تا نشسته بودیم روی سکوی بانک و می گفتیم که کجا برویم تاس بازی کنیم که آن ها آمدند نشستند پهلوی ما. هر دو بزرگ تر از ما بودند. یکی یک چشمش کور بود. آن دیگری کفش نو سیاهی به پایش بود اما استخوان چرک یکی از زانوهایش از سوراخ شلوارش بیرون زده بود و سر و وضعش بدتر از ما بود.

ما چهار تا بنا کردیم به نگاه های دزدکی به کفش ها کردن. بعد نگاه کردیم به صورت هم. با نگاه به همدیگر گفتیم که آهای بچه ها مواظب باشید که با یک دزد کفش طرفیم. یارو که ملتفت نگاه های ما شد گفت: چیه؟ مگر کفش ندیده اید؟

رفیقش گفت: ولشان کن محمود. مگر نمی بینی ناف و کون همه اشان بیرون افتاده؟ این بیچاره ها کفش کجا دیده بودند.

محمود گفت: مرا باش که پاهای برهنه اشان را می بینم باز دارم از شان می پرسم که مگر کفش به پایشان ندیده اند.

رفیقش که یک چشمش کور بود گفت: همه که مثل تو بابای اعیان ندارند که مثل ریگ پول بریزند برای بچه اشان کفش نو بخرند.

بعد هر دوشان غش غش زدند زیر خنده. ما چهار تا پاک در مانده بودیم. احمد حسین نگاه کرد به پسر زیور. بعد دوتایی نگاه کردند به قاسم. بعد

سه تایی نگاه کردند به من: چکار بکنیم؟ شر راه بیندازیم یا بگذاریم هر هر بخندند و دستمان بیندازند؟

من بلند بلند به محمود گفتم: تو دزدی!.. تو کفش ها را دزدیده ای!..

که هر دو پقی زدند زیر خنده. چشم کوره با آرنج می زد به پهلوی آن یکی و هی می گفت: نگفتم محمود؟!.. ها ها!.. نگفتم؟!.. هه... هه... هه!..

ماشین های سواری رنگارنگی کنار خیابان توقف کرده بودند و چنان کیپ هم قرار گرفته بودند که انگار دیواری از آهن جلو روی ما کشیده بودند. ماشین سواری قرمزی که درست جلو روی من بود حرکت کرد و سوراخی پیدا شد که وسط خیابان را ببینم.

ماشین های جوراجوری از تاکسی و سواری و اتوبوس وسط خیابان را پُر کرده بودند و به کندی و کیپ هم حرکت می کردند و سر و صدا راه می انداختند. انگار یکدیگر را هل می دادند جلو می رفتند و به سر یکدیگر داد می زدند. به نظر من تهران شلوغ ترین نقطه ی دنیاست و این خیابان شلوغ ترین نقطه ی تهران.

چشم کوره و رفیقش محمود کم مانده بود از خنده غش بکنند. من خدا خدا می کردم که دعوا مان بشود. فحش تازه ای یاد گرفته بودم و می خواستم هر جور شده، بیجا هم که شده، به یکی بدهم. به خودم می گفتم کاش محمود بیخ گوش من بزند آن وقت من عصبانی می شوم و بهش می گویم: «دست روی من بلند می کنی؟ حالا می آیم خایه هایت را با چاقو می برم، همین من!» با این نیت یقه ی محمود را که پهلویم نشسته بود چسبیدم و گفتم: اگر دزد نیستی پس بگو کفش ها را کی برایت خریده؟

این دفعه خنده قطع شد. محمود دست من را به تندی دور کرد و گفت: بنشین سر جایت، بچه. هیچ معنی حرفت را می‌فهمی؟ چشم کوره خودش را به وسط انداخت و نگذاشت دعوا در بگیرد. گفت: ولش کن محمود. این وقت شب دیگر نمی‌خواهد دعوا راه بیندازی. بگذار مزه‌ی خنده را توی دهنمان داشته باشیم. ما چهار تا خیال دعوا و کتک کاری داشتیم اما محمود و چشم کوره راستی راستی دلشان می‌خواست تفریح کنند و بخندند. محمود به من گفت: داداش، ما امشب خیال دعوا نداریم. اگر شما دلتان دعوا می‌خواهد بگذاریم برای فردا شب.

چشم کوره گفت: امشب، ما می‌خواهیم همچین یک کمی بگو بخند کنیم. خوب؟ من گفتم: باشد.

ماشین سواری براقی آمد رویروی ما کنار خیابان ایستاد و جای خالی را پُر کرد. آقا و خاتمی جوان و یک توله سگ سفید و براق از آن پیاده شدند. پسر بچه درست همقد احمد حسین بود و شلوار کوتاه و جوراب سفید و کفش روباز دو رنگ داشت و موهای شانه خورده و روغن زده داشت. در یک دست عینک سفیدی داشت و با دست دیگر دست پدرش را گرفته بود. زنجیر توله سگ در دست خاتم بود که بازوها و پاهای لخت و کفش پاشنه بلند داشت و از کنار ما گذشت عطر خوشایندی به بینی‌هایمان خورد. قاسم پوسته‌ای از زیر پایش برداشت و محکم زد پس گردن پسرک. پسرک برگشت نگاهی به ما کرد و گفت: ولگردها!..

احمد حسین با خشم گفت: برو گم شو، بچه ننه!..

من فرصت یافتم و گفتم: حالا می آیم خایه هایت را با چاقو می بُرم. بچه ها همه یک دفعه زدند زیر خنده. پدر دست پسرک را کشید و داخل هتلی شدند که چند متر آنطرف تر بود.

باز همهی چشم ها برگشت به طرف کفش های نو محمود. محمود دوستانه گفت: کفش برای من زیاد هم مهم نیست. اگر می خواهید مال شما باشد. بعد رو کرد به احمد حسین و گفت: بیا کوچولو. بیا کفش ها را درآر به پایت کن.

احمد حسین با شک نگاهی به پایهای محمود انداخت و جنب نخورد. محمود گفت: چرا وایستادی نگاه می کنی؟ کفش نو نمی خواهی؟ د بیا بگیر. این دفعه احمد حسین از جا بلند شد و رفت روبروی محمود خم شد که کفش هایش را در بیاورد. ما سه تا نگاه می کردیم و چیزی نمی گفتیم. احمد حسین پای محمود را محکم گرفت و کشید اما دست هایش لیز خوردند و به پشت بر پیاده رو افتاد. محمود و چشم کوره زدند زیر خنده طوری که من به خودم گفتم همین حالا شکمشان درد می گیرد. دست های احمد حسین سیاه شده بود. چشم کوره هی می زد به پهلوی محمود و می گفت: نگفتم محمود؟!.. هاها...ها!.. نگفتم؟!.. هه...هه...هه!..

جای انگشتان لیز خورده ای احمد حسین روی پای محمود دیده می شد. ما سه تا تازه ملتفت شدیم که حقه را خورده ایم. خنده ای آن دو رفیق حقه باز به ما هم سرایت کرد. ما هم زدیم زیر خنده. احمد حسین هم که ناراحت از زیر پای مردم بلند شده بود، مدتی ما را نگاه کرد بعد او هم زد زیر خنده. حالا نخند کی بخند! جماعت پیاده رو ما را نگاه می کردند و می گذشتند. من خم شدم و پای محمود را از نزدیک نگاه کردم. کفش کجا بود! محمود فقط پاهایش

را رنگ کرده بود به طوری که آدم خیال می کرد کفش نو سیاهی پوشیده.
عجب حقه ای بود!

محمود گفت که شش نفره تاس بازی کنیم.

من چهار هزار داشتم. قاسم نگفت چقدر پول دارد. آن دو تا رفیق پنج هزار داشتند. پسر زیور بلیت فروش یک تومان داشت. احمد حسین اصلا پول نداشت. کمی پایین تر مغازه‌ی بسته ای بود. رفتیم آنجا و جلو مغازه بنا کردیم به تاس ریختن. برای شروع بازی پشک انداختیم. پشک اول به پسر زیور افتاد. تاس ریخت. پنج آورد. بعد نوبت قاسم بود. تاس ریخت، شش آورد. یک قران از پسر زیور گرفت. بعد دو باره تاس ریخت، دو آورد. تاس را داد به محمود. محمود چهار آورد. دو قران از قاسم گرفت و با شادی دست هایش را به هم زد و گفت: برکت بابا! بختمان گفت.

این جووری دو به دو تاس می ریختیم و بازی می کردیم.

دو تا جوان شیک پوش از دست راست می آمدند. احمد حسین جلو دوید و التماس کرد: یک قران... آقا یک قران بده... ترا خدا!..

یکی از مردها احمد حسین را با دست زد و دور کرد. احمد حسین دوید و جلویشان را گرفت و التماس کرد: آقا یک قران بده... یک قران که چیزی نیست... ترا خدا!..

از جلو ما که رد می شدند، مرد جوان پس گردن احمد حسین را گرفت و بلندش کرد و روی شکمش گذاشت روی نرده‌ی کنار خیابان. سر احمد حسین به طرف وسط خیابان آویزان بود و پاهایش به طرف پیاده رو.

احمد حسین دست و پا زد تا پاهاش به زمین رسید و همانجا لب جو ایستاد. دو تا دختر جوان با یک پسر جوان خنده کنان از دست چپ می آمدند. دخترها

پیراهن کوتاه خوش رنگی پوشیده بودند و در دو طرف پسر راه می رفتند. احمد حسین جلو دوید و به یکی از دخترها التماس کرد: خانم ترا خدا یک قران بده... گرسنه ام... یک قران که چیزی نیست... ترا خدا!.. خانم یک قران!..

دختر اعتنایی نکرد. احمد حسین باز التماس کرد. دختر پولی از کیفش درآورد گذاشت به کف دست احمد حسین. احمد حسین با شادی برگشت پیش ما و گفت: من هم می ریزم.

پسر زیور گفت: پولت کو؟

احمد حسین مشتش را باز کرد نشان داد. یک سکه‌ی دو هزاری کف دستش بود.

قاسم گفت: باز هم گدایی کردی؟

و خواست احمد حسین را بزند که محمود دستش را گرفت و نگذاشت. احمد حسین چیزی نگفت. برای خودش جا باز کرد و نشست. من بلند شدم و گفتم: من با گداها تاس نمی ریزم.

حالا من یک قران بیش تر پول نداشتم. سه هزار از چهار هزارم را باخته بودم. محمود هم که خیلی بد آورده بود گفت: تاس بازی دیگر بس است. بیخ دیواری بازی می کنیم.

قاسم به من گفت: لطیف، باز با این حرف هایت بازی را به هم نزن.

بعد به همه گفت: کی می ریزد؟

چشم کوره گفت: خودت تنهایی بریز. ما بیخ دیواری بازی می کنیم.

پسر زیور به قاسم اشاره کرد و گفت: تاس بازی با این فایده ای ندارد.

همه اش پنج و شش می آورد. شیر یا خط بازی می کنیم.

احمد حسین گفت: باشد.

محمود گفت: نه. بیخ دیواری.

خیابان داشت خلوت می شد. چند تا از مغازه های روبرویی بسته شده بود. برای شروع بازی هر کدام یک سکه ی یک قرانی را از لب جو تا بیخ دیوار انداختیم. هنوز سکه ها بیخ دیوار بود که احمد حسین داد زد: آژان!..

آژان باتون به دست در دو سه قدمی ما بود. من و احمد حسین و چشم کوره در رفتیم. محمود و پسر زیور هم پشت سر ما در رفتند. قاسم خواست پول ها را از بیخ دیوار جمع کند که آژان سر رسید. قاسم از ضربت باتون فریادی کشید و پا به دو گذاشت. آژان پشت سرش داد زد: ولگردهای قمارباز!.. مگر شما خانه و زندگی ندارید؟ مگر پدر و مادر ندارید؟

بعد خم شد یک قرانی ها را جمع کرد و راه افتاد.

از چهار راه که رد شدم دیدم تنها مانده ام. چلوکبابی آن بر خیابان بسته بود. دیر کرده بودم. هر وقت شاگرد چلوکبابی در آهنی را تا نصف پایین می کشید، وقتش بود که پیش پدرم برگردم. از خیابان ها و چهارراه ها به تندی می گذشتم و به خودم می گفتم: «حالا دیگر پدرم گرفته خوابیده. کاشکی منتظر من بنشینند... حالا دیگر حتماً گرفته خوابیده.» بعد باز به خودم گفتم: «مغازه ی اسباب بازی فروشی چی؟ آن هم بسته است دیگر. این وقت شب کی حوصله ی اسباب بازی خریدن دارد؟.. لابد حالا شتر من را هم چپانده اند توی مغازه و در مغازه را هم بسته اند و رفته اند... کاشکی می توانستم با شترم حرف بزنم. می ترسم یادش برود که دیشب چه قراری گذاشتیم. اگر پیشم نیاید؟.. نه. حتماً می آید. خودش گفت که فردا شب می آیم سواری می شوی می رویم تهران را می گردیم. شتر سواری هم کیف دارد آ!..»

ناگهان صدای ترمزی بلند شد و من به هوا پرت شدم به طوری که فکر کردم دیگر تشریف ها را برده ام. به زمین که افتادم فهمیدم وسط خیابان با یک سواری تصادف کرده ام اما چیزیم نشده. داشتم مچ دستم را مالش می دادم که یکی سرش را از ماشین درآورد و داد زد: دگم شو از جلو ماشین!... مجسمه که نیستی.

من ناگهان به خود آمدم. پیرزن بزرگ کرده ای پشت فرمان نشسته بود سگ گنده ای هم پهلویش چمباتمه زده بود بیرون را می پایید. قلاده ی گردن سگ برق برق می زد. یک دفعه حالم طوری شد که خیال کردم اگر همین حالا کاری نکنم، مثلاً اگر شیشه ی ماشین را نشکنم، از زور عصبانی بودن خواهم ترکید و هیچ وقت نخواهم توانست از سر جام تکان بخورم. پیرزن یکی دو دفعه بوق زد و دوباره گفت: مگر کری بچه؟ گم شو از جلو ماشین!...

یکی دو تا ماشین دیگر آمدند و از بغل ما رد شدند. پیرزن سرش را درآورد و خواست چیزی بگوید که من تف گنده ای به صورتش انداختم و چند تا فحش بارش کردم و تند از آنجا دور شدم.

کمی که راه رفتم، نشستم روی سکوی مغازه ی بسته ای. دلم تاپ تاپ می زد. مغازه در آهنی سوراخ سوراخی داشت. داخل مغازه روشن بود. کفش های جوراجوری پشت شیشه گذاشته بودند. روزی پدرم می گفت که ما حتی با پول ده روزمان هم نمی توانیم یک جفت از این کفش ها بخریم.

سرم را به دروا دادم و پاهایم را دراز کردم. مچ دستم هنوز درد می کرد، دلم مالش می رفت، یادم آمد که هنوز نان نخورده ام. به خودم گفتم: «امشب هم باید گرسنه بخوابم. کاشکی پدرم چیزی برایم گذاشته باشد...» ناگهان یادم آمد که امشب شترم خواهد آمد من را سوار کند ببرد به گردش. از جا پریدم و

تند راه افتادم. مغازه‌ی اسباب بازی فروشی بسته بود اما سر و صدای اسباب بازی‌ها از پشت در آهنی به گوش می‌رسید. قطار باری تلق‌تلق می‌کرد و سوت می‌کشید. خرس گنده‌ی سیاه انگار نشسته بود پشت مسلسل و هی گلوله در می‌کرد و عروسک‌های خوشگل و ملوس را می‌ترساند. میمون‌ها از گوشه‌ای به گوشه‌ی دیگر جست می‌زدند و گاهی هم از دم شتر آویزان می‌شدند که شتر دادش در می‌آمد و بدوبیراه می‌گفت. خر درازگوش دندان‌هایش را به هم می‌سایید و عرعر می‌کرد و بچه خرس‌ها و عروسک‌ها را به پشتش سوار می‌کرد و شلنگ انداز دور بر می‌داشت. شتر گوش به تیک تیک ساعت دیواری خوابانیده بود. انگار وعده‌ای به کسی داده باشد. هواپیماها و هلیکوپترها توی هوا گشت می‌زدند. لاک پشت‌ها توی لاکشان چرت می‌زدند. ماده سگ‌ها بچه‌هایشان را شیر می‌دادند. گربه از زیر سبد دزدکی تخم‌مرغ در می‌آورد. خرگوش‌ها با تعجب شکارچی قفسه‌ی روبرو را نگاه می‌کردند. میمون سیاه سازدهنی من را که همیشه پشت شیشه بود، روی لب‌های کلفتش می‌مالید و صداهای قشنگ جورجوری از آن در می‌آورد. اتوبوس‌ها و سواری‌ها عروسک‌ها را سوار کرده بودند و می‌گشتند. تانک‌ها و تفنگ‌ها و تپانچه‌ها و مسلسل‌ها تند تند گلوله در می‌کردند. بچه خرگوش‌های سفید زردک گنده‌ای را با دست گرفته می‌جویدند در حالی که نیششان تا بناگوش باز شده بود. مهم‌تر از همه شتر خود من بود که اگر می‌خواست حرکتی بکند همه چیز را درهم می‌ریخت. آنقدر گنده بود که دیگر پشت شیشه جا نمی‌گرفت و تمام روز لب پیاده رو می‌ایستاد و مردم را تماشا می‌کرد. حالا هم ایستاده بود وسط مغازه و زنگ گردنش را جرینگ جرینگ به صدا در می‌آورد، سقز می‌جوید و گوش به تیک تیک ساعت خوابانیده بود.

یک ردیف بچه شتر سفید مو از توی قفسه هی داد می زدند: ننه، اگر به خیابان بروی ما هم با تو می آیی، خوب؟

خواستم با شترم دو کلمه حرف زده باشم اما هر چه فریاد زدم صدایم را نشنید. ناچار چند لگد به در زدم بلکه دیگران ساکت شوند اما در همین موقع کسی گوشم را گرفت و گفت مگر دیوانه شده ای بچه؟ بیا برو بخواب.

دیگر جای ایستادن نبود. خودم را از دست آژان خلاص کردم و پا به دو گذاشتم که بیش تر از این دیر نکم.

وقتی پیش پدرم رسیدم، خیابان ها همه ساکت و خلوت بود. تک و توکی تاکسی می آمد رد می شد. پدرم روی چرخ دستیش خوابیده بود به طوری که اگر می خواستم من هم روی چرخ بخوابم، مجبور بودم او را بیدار کنم که پاهایش را کنار بکشد و جا بدهد. غیر از چرخ دستی ما چرخ های دیگری هم لب جو یا کنار دیوار بودند که کسانی رویشان خوابیده بودند. چند نفری هم کنار دیوار همین جوری روی زمین به خواب رفته بودند. اینجا چهار راهی بود و یکی از همشهری های ما در همینجا دکه ی یخ فروشی داشت. سر پا خوابم می گرفت. پای چرخ دستیمان افتادم خوابیدم.

جرینگ!.. جرینگ!.. جرینگ!..

- آهای لطیف کجایی؟ لطیف چرا جواب نمی دهی؟ چرا نمی آیی برویم بگردیم.

جرینگ!.. جرینگ!.. جرینگ!..

- لطیف جان، صدایم را می شنوی؟ من شترم. آمدم برویم بگردیم د بیا سوار شو برویم.

شتر که زیر ایوان رسید من از رختخوابم در آمدم و از آن بالا پریدم و افتادم به پشت او و خنده کنان گفتم: من که نشسته ام پشت تو دیگر چرا داد می زنی؟

شتر از دیدن من خوشحال شد و کمی سقز به دهانش گذاشت و کمی هم به من داد و راه افتادیم. کمی راه رفته بودیم که شتر گفت: ساز دهنیت را هم آورده ام. بگیر بزن گوش کنیم.

من سازدهنی قشنگم را از شتر گرفتم و بنا کردم محکم در آن دمیدن. شتر هم با جرینگ جرینگ زنگ های بزرگ و کوچکش با ساز من همراهی می کرد. شتر سرش را به طرف من برگرداند و گفت: لطیف، شام خورده ای؟ من گفتم: نه. پول نداشتم.

شتر گفت: پس اول برویم شام بخوریم.

در همین موقع خرگوش سفید از بالای درختی پایین پرید و گفت: شترجان، امشب شام را در ویلا می خوریم. من می روم دیگران را خبر کنم. شما خودتان بروید.

خرگوش ته زردکی را که تا حالا می جوید، توی جوی آب انداخت و جست زنان از ما دور شد.

شتر گفت: می دانی ویلا یعنی چه؟

من گفتم: به نظرم یعنی بیلاق.

شتر گفت: بیلاق که نه. آدم های میلیونر در جاهای خوش آب و هوا برای خودشان کاخ ها و خانه های مجللی درست می کنند که هر وقت عشقشان کشید بروند آنجا استراحت و تفریح کنند. این خانه ها را می گویند ویلا. البته ویلاها استخر و فواره و باغ و باغچه های بزرگ و پرگلی هم دارند. یک دسته

باغبان و آشپز و نوکر و کلفت هم دارند. بعضی از میلیونرها چند تا ویلا هم در کشورهای خارج دارند. مثلاً در سوئیس و فرانسه. حالا ما می رویم به یکی از ویلاهای شمال تهران که گرمای تابستان را از تنمان درآوریم. شتر این را گفت و انگار پُر در آورده باشد، مثل پرنده ها به هوا بلند شد. زیر پایمان خانه های زیبا و تمیزی قرار داشت. بوی دود و کثافت هم در هوا نبود. خانه ها و کوچه ها طوری بودند که من خیال کردم دارم فیلم تماشا می کنم. عاقبت به شتر گفتم: شتر، نکند از تهران خارج شده باشیم!

شتر گفت: چطور شد به این فکر افتادی؟

من گفتم: آخر این طرف ها اصلاً بوی دود و کثافت نیست. خانه ها همه اش بزرگ، مثل دسته گل هستند.

شتر خندید و گفت: حق داری لطیف جان. تهران دو قسمت دارد و هر قسمتش برای خودش چیز دیگری است. جنوب و شمال: جنوب پُر از دود و کثافت و گردوغبار است اما شمال تمیز است. زیرا همه ی اتوبوس های قراضه در آنطرف ها کار می کنند. همه ی کوره های آجرپزی در آنطرف هاست. همه ی دیزل ها و باری ها از آن برها رفت و آمد می کنند. خیلی از کوچه و خیابان های جنوب خاکی است، همه ی آب های کثیف و گندیده ی جوهای شمال به جنوب سرازیر می شود. خلاصه. جنوب محله ی آدم های بی چیز و گرسنه است و شمال محله ی اعیان و پولدارها. تو هیچ در «حصیرآباد» و «نازی آباد» و «خیابان حاج عبدالحمود» ساختمان های ده طبقه ی مرمری دیده ای؟ این ساختمان های بلند هستند که پایینشان مغازه های اعیانی قرار دارند و مشتری هایشان سواری های لوکس و سگ های چند هزار تومانی دارند. من گفتم: در طرف های جنوب همچنین چیزهایی دیده نمی شود.

زیر پایمان باغ بزرگی بود پُر از چراغ‌های رنگارنگ، خنک و پُر طراوت و پُر گل و درخت. عمارت بزرگی مثل یک دسته گل در وسط قرار داشت و چند متر آنطرف‌تر استخر بزرگی با آب زلال و ماهی‌های قرمز و دور و برش میز و صندلی و گل و شکوفه. روی میزها یک عالمه غذاهای رنگارنگ چیده شده بود که بویشان آدم را مست می‌کرد.

شتر گفت: برویم پایین. شام حاضر است.

من گفتم: پس صاحب باغ کجاست؟

شتر گفت: فکر او را نکن. در زیر زمین دست بسته افتاده و خوابیده.

شتر روی کاشی‌های رنگین لب استخر نشست و من جست‌زدم و پایین آمدم. خرگوش حاضر بود. دست من را گرفت و برد نشاند سر یکی از میزها. کمی بعد سر مهمان‌ها باز شد. عروسک‌ها با ماشین‌های سواری، عده‌ای با هواپیما و هلیکوپتر، الاغ‌شلنگ انداز، لاک‌پشت‌ها آویزان از دم بچه‌شترها، میمون‌ها جست‌زنان و معلق‌زنان و خرگوش‌ها دوان‌دوان سر رسیدند. مهمانی عجیب و پُر سروصدایی بود با غذاهایی که تنها بوی آن‌ها دهان آدم را آب می‌انداخت. بوقلمون‌های سرخ‌شده، جوجه‌کیباب، بره‌کیباب، پلوه‌ها و خورش‌های جوراجور و خیلی خیلی غذاهای دیگر که من نمی‌توانستم بفهمم چه غذاهایی هستند. میوه هم از هر چه دلت بخواهد، فراوان بود. زیر دست و پا ریخته بود.

شتر در آن سر استخر ایستاد و با اشاره‌ی سر و گردن همه را ساکت کرد و گفت: همه از کوچک و بزرگ خوش آمده‌اید، صفا آورده‌اید. اما می‌خواستم از شما بپرسم آیا می‌دانید به خاطر کی و چرا همچنین مهمانی پُر خرجی راه انداخته‌ایم؟

الاغ گفت: به خاطر لطیف. می خواستیم او هم یک شکم غذای حسابی بخورد. حسرت به دلش نماند.

خرس پشت مسلسل گفت: آخر لطیف اینقدر می آید ما را تماشا می کند که ما همه مان او را دوست داریم.

پلنگ گفت: آری دیگر. همانطور که لطیف دلش می خواهد ما مال او باشیم، ما هم دلمان می خواهد مال او باشیم.

شیر گفت: آری. بچه های میلیونر خیلی زود از ما سیر می شوند. پدرهایشان هر روز اسباب بازی های تازه ای برایشان می خرند آن وقت این ها یکی دو دفعه که با ما بازی کردند، دلشان زده می شود و دیگر ما را به بازی نمی گیرند و ولمان می کنند که بمانیم بیوسیم و از بین برویم.

من به حرف آدمم گفتم: اگر شما هر کدامتان مال من باشید، قول می دهم که هیچ وقت ازتان سیر نشوم. همیشه با شما بازی می کنم و تنهایتان نمی گذارم. اسباب بازی ها یک صدا گفتند: می دانیم. ما تو را خوب می شناسیم. اما ما نمی توانیم مال تو باشیم. ما را خیلی گران می فروشند.

بعد یکیشان گفت: من فکر نمی کنم حتی درآمد یک ماه پدر تو برای خریدن یکی از ماها کفایت بکند.

شتر باز همه را ساکت کرد و گفت: برگردیم بر سر مطلب. حرف های همه ی شما درست است ولی ما مهمانی امشب را به خاطر چیز بسیار مهمی راه انداختیم که شما به آن اشاره نکردید.

من باز به حرف آدمم گفتم: من خودم می دانم چرا من را به اینجا آوردید. شما خواستید به من بگویید که بین همه ی مردم مثل تو و پدرت گرسنه کنار خیابان نمی خوابند.

چند زن و مرد دور میزی نشسته بودند و تند تند غذا می خوردند. معلوم بود که نوکر و کلفت های خانه بودند. من هم بنا کردم به خوردن اما انگار ته دلم سوراخ بود که هر چه می خوردم سیر نمی شدم و شکم مرتب قار و قور می کرد. مثل آنوقت هایی که خیلی گرسنه باشم. فکر کردم که نکند دارم خواب می بینم که سیر نمی شوم؟ دستی به چشم هایم کشیدم. هر دو قشنگ باز بودند. به خودم گفتم: «من خوابم؟ نه که نیستم. آدم که به خواب می رود دیگر چشم هایش باز نیست و جایی را نمی بیند. پس چرا سیر نمی شوم؟ چرا دارم خیال می کنم دلم مالش می رود؟»

حالا داشتم دور عمارت می گشتم و به دیوارهای آن و به سنگ های قیمتی دیوارها دست می کشیدم. نمی دانم از کجا گرد و خاک می آمد و یگراست می خورد به صورت من. حالا توی زیرزمین بودم که خیال می کردم گرد و خاک از آنجاست. در اولین پله گرد و خاک چنان توی بینی و دهنم تپید که عطسه ام گرفت: هاپ ش!..

به خودم گفتم: چی شده؟ من کجام؟

جاروی سپور درست از جلو صورتم رد شد و گرد و خاک پیاده رو را به صورتم زد.

به خودم گفتم: چی شده؟ من کجام؟ نکند خواب می بینم؟

اما خواب نبودم. چرخ دستی پدرم را دیدم بعد هم سروصدای تاکسی ها را شنیدم بعد هم در تاریک روشن صبح چشمم به ساختمان های اطراف چهارراه افتاد. پس خواب نبودم. سپور حالا از جلوی من رد شده بود اما همچنان گرد و غبار راه می انداخت و پیاده رو را خط خطی می کرد و جلو می رفت.

به خودم گفتم: پس همه‌ی آن‌ها را خواب دیدم؟ نه!.. آری دیگر خواب دیدم.
نه!.. نه!.. نه!..

سپور برگشت و من را نگاه کرد. پدرم از روی چرخ خم شد و گفت: لطیف،
خوابی؟
من گفتم: نه!.. نه!..

پدرم گفت: خواب نیستی چرا دیگر داد می‌زنی؟ بیا بالا پهلوی خودم.
رفتم بالا. پدرم بازویش را زیر سرم گذاشت اما من خوابم نمی‌برد. دلم مالش
می‌رفت. شکمم درست به تخته‌ی پشتم چسبیده بود. پدرم دید که خوابم نمی‌برد
گفت: شب دیر کردی. من هم خسته بودم زود خوابیدم.

گفتم: دو تا سواری تصادف کرده بودند و ایستادم تماشا کنم دیر کردم.
بعد گفتم: پدر. شتر می‌تواند حرف بزند و بپرد...
پدرم گفت: پسر تو چه ات است؟ هر صبح که از خواب بلند می‌شوی حرف
شتر را می‌زنی.

من که فکر چیز دیگری را می‌کردم گفتم: پولدار بودن هم چیز خوبی است،
پدر. مگر نه؟ آدم می‌تواند هر چه دلش خواست بخورد، هر چه دلش خواست
داشته باشد.

مگر نه، پدر؟
پدرم گفت: ناشکری نکن پسر. خدا خودش خوب می‌داند که کی را پولدار
کند، کی را بی‌پول.

پدرم همیشه همین حرف را می‌زد.

هوا که روشن شد پدرم چستک هایش را از زیر سرش برداشت به پایش کرد. بعد، از چرخ دستی پایین آمدیم. پدرم گفت: دیروز نتوانستم سیب زمینی‌ها را آب کنم. نصف بیش ترش روی دستم مانده.

من گفتم: می خواستی جنس دیگری بیاوری.

پدرم حرفی نزد. قفل چرخ را باز کرد و دو تا کیسه‌ی پُر در آورد خالی کرد روی چرخ دستی. من هم ترازو و کیلوها را درآوردم چیدم. بعد، راه افتادیم. پدرم گفت: می رویم آش بخوریم.

هر وقت صبح پدرم می گفت «می رویم آش بخوریم» من می فهمیدم که شب شام نخورده است.

سپور پیاده رو را تا ته خیابان خط خطی کرده بود. ما می رفتیم به طرف پارک شهر. پیرمرد آش فروش مثل همیشه لب جو، پشت به وسط خیابان، نشسته بود و دیگ آش جلوش، روی اجاق فتیله ای، قل قل می کرد. سه تا مشتری زن و مرد دوره نشسته بودند و از کاسه های آلومینیومی آشان را می خوردند. زن بلیت فروش بود. مثل زیور بلیت فروش چادر به سر داشت. چمباتمه زده بود و دسته‌ی بلیت ها را گذاشته بود وسط شکم و زانوهایش و چادر چرکش را کشیده بود روی زانوهایش.

پدرم با پیرمرد احوال پرسی کرد و نشستیم. دو تا آش کوچک با نصفی نان خوردیم و پا شدیم. پدرم دو قران پول به من داد و گفت: من می روم دوره بگردم. ظهر می آیی همینجا نهار را با هم می خوریم.

اول کسی که دیدم پسر زیور بلیت فروش بود. جلو مردی را گرفته و مرتب می گفت: آقا یک دانه بلیت بخر. انشالله برنده می شوی. آقا ترا به خدا بخر.

مرد زورکی از دست پسر زیور خلاص شد و در رفت. پسر زیور چند تا فحش زیر لبی داد و می خواست راه بیفتد که من صدایش زدم و گفتم: نتوانستی که قالب کنی!

پسر زیور گفت: اوقاتش تلخ بود، انگار با زنش دعواش شده بود. دو تایی راه افتادیم. پسر زیور دسته‌ی ده بیست تایی بلیت هایش را جلوی مردم می گرفت و مرتب می گفت: آقا بلیت؟.. خاتم بلیت؟..

پسر زیور برای هر بلیتی که می فروخت یک قران از مادرش پول می گرفت. خرجی خودش را که در می آورد دیگر بلیت نمی فروخت، می رفت دنبال بازی و گردش و دعوا و سینما. پولدارتر از همه‌ی ما بود. ظهرها عادتش بود که توی جوی آبی، زیر پلی، دراز بکشد و یکی دو ساعتی بخوابد. صبح آفتاب نرزه بیدار می شد و از مادرش ده بیست تایی بلیت می گرفت و راه می افتاد که مشتری‌های صبح را از دست ندهد تا کارش را ظهر نشده تمام کند. دلش نمی آمد بعد از ظهرش را هم با بلیت فروشی حرام کند.

تا خیابان نادری پسر زیور سه تا بلیت فروخت. آنجا که رسیدیم گفت: من دیگر باید همینجاها بماتم.

مغازه ها تک و توک باز بودند. مغازه‌ی اسباب بازی فروشی بسته بود. شترم هنوز کنار پیاده رو نیامده بود. دلم نیامد در را بزنم که نکند خواب صبحش را حرام کرده باشم. گذاشتم رفتم بالاتر و بالاتر. خیابان ها پر از شاگرد مدرسه ای بود. توی هر ماشین سواری یکی دو بچه مدرسه ای کنار پدر و مادرهایشان نشسته بودند و به مدرسه می رفتند.

در این وقت روز فقط می توانستم احمد حسین را پیدا کنم تا از دست تنهایی خلاص بشوم. باز از چند خیابان گذشتم تا رسیدم به خیابان هایی که ذره ای

دود و بوی کثافت درشان نبود. بچه‌ها و بزرگ‌ترها همه اشان لباس‌های تر و تمیز داشتند. صورت‌ها همه اشان برق‌برق می‌زدند. دخترها و زن‌ها مثل گل‌های رنگارنگ می‌درخشیدند. مغازه‌ها و خانه‌ها زیر آفتاب مثل آینه به نظر می‌آمدند. من هر وقت از این محله‌ها می‌گذشتم خیال می‌کردم توی سینما نشسته ام فیلم تماشا می‌کنم. هیچ وقت نمی‌توانستم بفهمم که توی خانه‌های به این بلندی و تمیزی چه جوری غذا می‌خورند، چه جوری می‌خوابند، چه جوری حرف می‌زنند، چه جوری لباس می‌پوشند. تو می‌توانی پیش خود بفهمی که توی شکم مادرت چه جوری زندگی می‌کردی؟ مثلاً می‌توانی جلو چشم‌ها توی شکم مادرت ببینی که چه جوری غذا می‌خوردی؟ نه که نمی‌توانی. من هم مثل تو بودم. اصلاً نمی‌توانستم فکرش را بکنم.

جلو مغازه‌ای سه تا بچه کیف به دست ایستاده بودند چیزهای پشت شیشه را تماشا می‌کردند. من هم ایستادم پشت سرشان. عطر خوشایندی از موهای شانه زده اشان می‌آمد. بی‌اختیار پشت‌گردن یکیشان را بو کردم. بچه‌ها به عقب نگاه کردند و من را برانداز کردند و با اخم و نفرت ازم فاصله گرفتند و رفتند. از دور شنیدم که یکیشان می‌گفت: چه بوی بدی ازش می‌آمد!

فقط فرصت کردم که عکس خودم را توی شیشه‌ی مغازه ببینم. موهای سرم چنان بلند و پریشان بودند که گوش‌هایم را زیر گرفته بودند. انگار کلاه پُر مویی به سرم گذاشته‌ام. پیراهن کرباسی‌ام رنگ چرک و تیره‌ای گرفته بود و از یقه‌ی دریده‌اش بدن سوخته‌ام دیده می‌شد. پاهام برهنه و چرک و پاشنه‌هام ترک خورده بودند. دلم می‌خواست مغز هر سه اعیانزاده را داغون کنم.

آیا تقصیر آن‌ها بود که من زندگی اینجوری داشتم؟

مردی از توی مغازه بیرون آمد و با اشاره ی دست، من را راند و گفت: برو بچه.

صبح اول صبح هنوز دشت نکرده ایم چیزی به تو بدهیم.
من جنب نخوردم و چیزی هم نگفتم. مرد باز من را با اشاره ی دست راند و گفت: دِ گم شو برو. عجب رویی دارد!

من جنب نخوردم و گفتم: من گدا نیستم.
مرد گفت: ببخشید آقا پسر، پس چکاره آید؟
من گفتم: کاره ای نیستم. دارم تماشا می کنم.

و راه افتادم. مرد داخل مغازه شد. تکه کاشی سفیدی ته آب جو برق می زد. دیگر معطل نکردم. تکه کاشی را برداشتم و با تمام قوت بازویم پراندم به طرف شیشه ی بزرگ مغازه. شیشه صدایی کرد و خرد شد. صدای شیشه انگار بار سنگینی را از روی دلم برداشت و آن وقت دو پا داشتم دو پای دیگر هم قرض کردم و حالا در نو کی در برو! نمی دانم از چند خیابان رد شده بودم که به احمد حسین برخوردیم و فهمیدم که دیگر از مغازه خیلی دور شده ام.

احمد حسین مثل همیشه جلو دبستان دخترانه این بر آن بر می رفت و از ماشین های سواری که دختر بچه ها را پیاده می کردند، گدایی می کرد. هر صبح زود کار احمد حسین همین بود. من عاقبت هم نفهمیدم که احمد حسین پیش چه کسی زندگی می کند اما قاسم می گفت که احمد حسین فقط یک مادر بزرگ دارد که او هم گداست. احمد حسین خودش چیزی نمی گفت.

وقتی زنگ مدرسه زده شد و بچه ها به کلاس رفتند ما راه افتادیم. احمد حسین گفت: امروز دخل خوبی نکردم. همه می گویند پول خرد نداریم.
من گفتم: کجا می خواهیم برویم؟

احمد حسین گفت: همینجوری راه می رویم دیگر.
من گفتم: همینجوری نمی شود. برویم قاسم را پیدا کنیم یکی یک لیوان دوغ
بزنیم.

قاسم ته خیابان سی متری دوغ لیوانی یک قران می فروخت و ما هر وقت به
دیدن او می رفتیم نفری یک لیوان دوغ مجانی می زدیم. پدر قاسم در خیابان
حاج عبدالحمود لباس کهنه خرید و فروش می کرد. پیراهن یکی پانزده هزار،
زیر شلوار دو تا بیست و پنج هزار، کت و شلوار هفت هشت تومن. خیابان
حاج عبدالحمود با یک پیچ به محل کار قاسم می خورد. در و دیوار و زمین
خیابان پُر از چیزهای کهنه و قراضه بود که صاحبانشان بالا سرشان ایستاده
بودند و مشتری صدا می زدند. پدر قاسم دکان بسیار کوچکی داشت که شب ها
هم با قاسم و زن خود سه نفری در همانجا می خوابیدند. خانه ی دیگری
نداشتند. مادر قاسم صبح تا شام لباس های پاره و چرکی را که پدر قاسم از
این و آن می خرید، توی دکان یا توی جوی خیابان سی متری می شست و بعد
وصله می کرد. خیابان حاج عبدالحمود خاکی بود و جوی آب نداشت و هیچ
ماشینی از آنجا نمی گذشت.

من و احمد حسین پس از یکی دو ساعت پیاده روی رسیدیم به محل کار
قاسم. قاسم در آنجا نبود. رفتیم به خیابان حاج عبدالحمود. پدر قاسم گفت که
قاسم مادرش را به مریض خانه برده. مادر قاسم همیشه یا پا درد داشت یا درد
معدده.

نزدیک های ظهر من و احمد حسین و پسر زیور در خیابان نادری، لب
جو، کنار شتر نشسته بودیم و تخمه می شکستیم و دربارہ ی قیمت شتر حرف
می زدیم. عاقبت قرار گذاشتیم که برویم توی مغازه و از فروشنده بپرسیم.

فروشنده به خیال اینکه ما گداییم، از در وارد نشده گفت: بروید بیرون. پول خرد نداریم.

من گفتم: پول نمی خواستیم آقا. شتر را چند می دهید؟
و با دست به بیرون اشاره کردم. صاحب مغازه با تعجب گفت: شتر؟!
احمد حسین و قاسم از پشت سر من گفتند: آری دیگر. چند می دهید؟
صاحب مغازه گفت: بروید بیرون بابا. شتر فروشی نیست.

دماغ سوخته از مغازه بیرون آمدیم انگار اگر فروشی بود، آنقدر پول نقد داشتیم که بدهیم و جلو شتر را بگیریم و ببریم. شتر محکم سر جایش ایستاده بود. ما خیال می کردیم می تواند هر سه ما را یکجا سوار کند و ذره ای به زحمت نیفتد. دست احمد حسین به سختی تا شکم شتر می رسید. پسر زیور هم می خواست دستش را امتحان کند که فروشنده بیرون آمد و گوش قاسم را گرفت و گفت: الاغ مگر نمی بینی نوشته اند دست نزنید؟

و با دست تکه کاغذی را نشان داد که بر سینه‌ی شتر سنجاق شده بود و چیزی رویش نوشته بودند ولی ما هیچکدام سر در نمی آوردیم. از آنجا دور شدیم و بنا کردیم به تخمه شکستن و قدم زدن. کمی بعد پسر زیور گفت که خوابش می آید و جای خلوتی پیدا کرد و رفت توی جوی آب، زیر پلی، گرفت خوابید. من و احمد حسین گفتیم که برویم به پارک شهر. هوا گرم و خفه بود. چنان عرقی کرده بودیم که نگو. هیچ یکیمان حرفی نمی زدیم. من دلم می خواست الان پیش مادرم بودم. بدجوری غریبم می آمد.

دم در پارک شهر احمد حسین دو هزار داد و ساتنویچ تخم مرغ خرید و گذاشت که یک گاز هم من بزنم. بعد رفتیم در جای همیشگی توی جو، آب تنی بکنیم. چند بچه ی دیگر هم بالاتر از ما آب تنی می کردند و به سر و روی هم

آب می پاشیدند. من و احمد حسین ساکت توی آب دراز کشیدیم و سر و بدنمان را شستیم و کاری به کار آن‌ها نداشتیم. نگهبان پارک به سر و صدا به طرف ما آمد و همه‌مان پا به فرار گذاشتیم و رفتیم جلو آفتاب نشستیم روی شن‌ها. من و احمد حسین با شن شکل شتر درست می‌کردیم که صدای پدرو را بالای سرمان شنیدم. احمد حسین گذاشت رفت. من و پدرو رفتیم به دکان جگرکی و ناهار خوردیم. پدرو دید که من حرفی نمی‌زنم و تو فرم گفت: لطیف، چی شده؟ حالت خوب نیست؟

من گفتم: چیزی نیست.

آمدیم زیر درخت‌های پارک شهر دراز کشیدیم که بخوابیم. پدرو دید که من هی از این پهلو به آن پهلو می‌شوم و نمی‌توانم بخوابم. گفت: لطیف، دعوا کردی؟ کسی چیزی بهت گفته؟ آخر به من بگو چی شده.

من اصلاً حال حرف زدن نداشتم. خوشم می‌آمد که بدون حرف زدن غصه بخورم. دلم می‌خواست الان صدا و بوی مادرم را بشنوم و بغلش کنم و ببوسم. یکدفعه زدم زیر گریه و سرم را توی سینه‌ی پدرو پنهان کردم. پدرو پا شد نشست من را بغل کرد و گذاشت که تا دلم می‌خواهد گریه کنم. اما باز چیزی به پدرو نگفتم. فقط گفتم که دلم می‌خواست پیش مادرم بودم. بعد خواب من را گرفت و چشم که باز کردم دیدم پدرو بالای سر من نشسته و زانوهایش را بغل کرده و توی جماعت نگاه می‌کند. من پایش را گرفتم و تکان دادم و گفتم: پدر! پدرو من را نگاه کرد، دستش را به موهایم کشید و گفت: بیدار شدی جانم؟ من سرم را تکان دادم که آری.

پدرم گفت: فردا برمی گردیم به شهر خودمان. می رویم پیش مادرت. اگر کاری شد همانجا می کنیم یک لقمه نان می خوریم. نشد هم که نشد. هر چه باشد بهتر از این است که ما در اینجا بی سر و یتیم بمانیم آن ها هم در آنجا. توی راه، از پارک تا گاراژ، نمی دانستم که خوشحال باشم یا نه. دلم نمی آمد از شتر دور بیفتم. اگر می توانستم شتر را هم با خودم ببرم، دیگر غصه ای نداشتم.

رفتیم بلیت مسافرت خریدیم باز توی خیابان ها راه افتادیم. پدرم می خواست چرخ دستی را هر طوری شده تا عصر بفروشد. من دلم می خواست هر طوری شده یک دفعه ای دیگر شتر را سیر ببینم. قرار گذاشتیم شب را بیایم طرف های گاراژ بخوابیم. پدرم نمی خواست من را تنها بگذارد اما من گفتم که می خواهم بروم یک کمی بگردم دلم باز شود.

طرف های غروب بود. نمی دانم چند ساعتی به تماشای شتر ایستاده بودم که دیدم ماشین سواری روبازی از راه رسید و نزدیک های من و شتر ایستاد. یک مرد و یک دختر بچه ای تروتمیز توی ماشین نشسته بودند. چشم دختر به شتر دوخته شده بود و ذوق زده می خندید. به دلم برات شد که می خواهند شتر را بخرند ببرند به خانه اشان. دختر دست پدرش را گرفته از ماشین بیرون می کشید و می گفت: زودتر پایا. حالا یکی دیگر می آید می خرد.

پدر و دختر می خواستند داخل مغازه شوند که دیدند من جلوشان ایستاده ام و راه را بسته ام. نمی دانم چه حالی داشتم. می ترسیدم؟ گریه ام می گرفت؟ غصه ای چیزی را می خوردم؟ نمی دانم چه حالی داشتم. همینقدر می دانم که جلو پدر و دختر را گرفته بودم و مرتب می گفتم: آقا، شتره فروشی نیست. صبح خودش به من گفت. باور کن فروشی نیست.

مرد من را محکم کنار زد و گفت: راه را چرا بسته ای بچه؟ برو کنار. و دو تایی داخل مغازه شدند. مرد شروع کرد با صاحب مغازه صحبت کردن. دختر مرتب برمی گشت و شتر را نگاه می کرد. چنان حال خوشی داشت که آدم خیال می کرد توی زندگی حتی یک ذره غصه نخورده. من انگار زیانم لال شده بود و پاهایم بی حرکت، دم در ایستاده بودم و توی مغازه را می پاییدم. میمون ها، بچه شترها، خرس ها، خرگوش ها و دیگران من را نگاه می کردند و من خیال می کردم دلشان به حال من می سوزد.

پدر و دختر خواستند از مغازه بیرون بیایند. پدر یک سکه‌ی دو هزاری به طرف من دراز کرد. من دست هایم را به پشتم گذاشتم و توی صورتش نگاه کردم. نمی دانم چه جوری نگاهش کرده بودم که دو هزاری را زود توی جیبش گذاشت و رد شد. آن وقت صاحب مغازه من را از دم دور کرد. دو نفر از کارگران مغازه بیرون آمدند و رفتند به طرف شتر. دختر بچه رفته بود نشسته بود توی سواری و شتر را نگاه می کرد و با چشم و ابرو قریان صدقه اش می رفت. کارگرها که شتر را از زمین بلند کردند، من بی اختیار جلو دویدم و پای شتر را گرفتم و داد زدم شتر مال من است. کجا می برید. من نمی گذارم.

یکی از کارگرها گفت: بچه برو کنار. مگر دیوانه شده ای!

پدر دختر از صاحب مغازه پرسید: گداست؟

مردم به تماشا جمع شده بودند. من پای شتر را ول نمی کردم عاقبت کارگرها مجبور شدند شتر را به زمین بگذارند و من را به زور دور کنند. صدای دختر را از توی ماشین شنیدم که به پدرش می گفت: پاپا، دیگر نگذار دست بهش بزند.

پدر رفت نشست پشت فرمان. شتر را گذاشتند پشت سر پدر و دختر. ماشین خواست حرکت کند که من خودم را خلاص کردم و دویدم به طرف ماشین. دودستی ماشین را چسبیدم و فریاد زدم: شتر من را کجا می برید. من شترم را می خواهم.

فکر می کنم کسی صدایم را نشنید. انگار لال شده بودم و صدایی از گلویم در نمی آمد و فقط خیال می کردم که فریاد می زنم. ماشین حرکت کرد و کسی من را از پشت گرفت. دست هایم از ماشین کنده شده و به رو افتادم روی اسفالت خیابان. سرم را بلند کردم و آخرین دفعه شترم را دیدم که گریه می کرد و زنگ گردنش را به عصبانیت به صدا در می آورد.

صورتم افتاد روی خونی که از بینی ام بر زمین ریخته بود. پاهایم را بر زمین زدم و هق هق گریه کردم.
دلَم می خواست مسلسل پشت شیشه مال من باشد.

تابستان ۱۳۴۷

منبع: قصه های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه ها

(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.nashr.de>

ایمیل یاشار آذری: yasharazarri@gmail.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴